

شبی در مالنائن

کلارک اشتون اسمیت | محمد هادی فروزش نیا

اتراقم در شهر مالنائن در دورانی از حیاتم رخ داد که تار و مبهم تر از خود شهر و مناطق مه گرفته ی محاط بر آن نبود. نه به طور دقیق مکانش را به یاد می آورم و نه اینکه دقیقاً چه زمان و چگونه بدانجا رفتم. اما به طور مبهمی شنیده بودم که چنین جایی بر سر راهم واقع است؛ و چون به رود مه گرفته ای که نزدیک دیوارهایش جاری است رسیدم و از پس رود، زنگ ترحیم ناقوس های بسیار شنیدم، به گمانم رسید که به مالنائن نزدیک شده ام.

وقتی به پل تیره ی سترگی که بر رود معلق است رسیدم، می توانستم اگر بخواهم به راه های دیگری بروم که به شهرهایی مهجورتر راهبر بودند؛ اما به نظرم رسید که تفاوتی ندارد به عوض آن ها به مالنائن داخل شوم. و چنین بود که پای بر آن پل با طاق های ظلمانی نهادم که زیرش آب های تیره در خفا در چند شعبه جریان می یافتند و بار دیگر در سکونی استیکس [1] و آخرون [2] وار به هم می پیوستند.

چنان که گفتم، آن دوران از حیاتم تار و مبهم بود؛ شاید بیش از هر چیز، از باب نیازم به فراموش کردن، تکاپوی مصرانه و گاه اندکی مثمرم برای نسیان. و آنچه مقدم بر هر چیز نیاز به فراموشی اش داشتم مرگ بانو ماریل بود، و این حقیقت که خودم مایه ی مرگش شده بودم و چنان به این قضیه باورمند بودم که پنداری این کار را با دستن خودم انجام داده بودم. چه، او مرا با مهری دوست می داشت که ژرف تر و ناب تر و استوارتر از عشق من بود؛ و خُلق متغیر من، عادت من به بی تفاوتی ای بی رحمانه یا زودرنجی ای سبعمانه، قلب لطیفش شکسته بود. این سان بود که برای تسکین پی سمی مهلک رفت؛ و پس از آنکه بدنش را در سردابه های حزن آور اجدادی اش نهادند تا بیارامد، من آواره شدم و تحت تعقیب و تعذیب ابدی ندامتی دیر هنگام در آمدم. برای ماه ها، یا سال ها، نمی دانم کدام، شهرهای دنیای قدیم را یکی پس از دیگری می پیمودم و هر کجا که می رفتم، تنها اشتغال خاطر من این بود که شراب و دیگر اسباب نسیان را از برای خود مهیا کنم... و چنین بود که در یکی از سیاحت بی پایانم به حومه ی تاریک مالنائن رسیدم.

خورشید (اگر هرگز خورشیدی بر این ناحیه تابیده باشد)، نمی دانم برای چه مدت از آسمان مستور از بخارات سرب فام رخت بر بسته بود، روزی ملال انگیز و حزن آور بود. ولی اکنون، به نشانه ی انبوهی یافتن سایه ها و مه، حس کردم که حتماً عصرگاه نزدیک است؛ و ناقوس هایی که شنیده بودم، اگرچه زنگی سنگین و حزین داشت، اما حداقل این نوید را می داد که می شود سرپناهی برای شب یافت. پس از پل طویل گذر کردم و با چابکی گام، اگر نه با نشاط جان، وارد دروازه ی مهیب نیمه باز گشتم.

پشت دیوارهای خاکستری، هوا نشان از گرگ و میش داشت اما تک و توک چراغ هایی هم در شهر روشن بود. چند تنی بیرون بودند و راه خویش را با شتابی مؤقرانه می پیمودند، تو گویی به مأموریتی خاک سپارانه اعزام شده بودند که هیچ تأخیری در آن جایز نبود. خیابان ها تنگ بود و خانه ها رفیع، با بالکن هایی مشرف و پنجره هایی پرده پوش یا بسته.

همه چیز در سکوت بود مگر ناقوس‌ها که مرتباً طنین افکن می‌شدند، گاه ضعیف و دور و گاه با طنینی بلند و هول‌انگیز که گویی صدایش درست از بالای سر به گوش می‌رسید....

وقتی در میان عمارت‌های تاریک گذرمی‌کردم، در خیابان‌هایی که از آن‌ها تاریکی مشهود می‌آمد تا در برم‌گیرم، چنین می‌نمود که با هر گام دارم از خاطراتم بیشتر و بیشتر فاصله می‌گیرم. از همین روی نیز هیچ‌گاه سراغی از مسافرخانه نگرفتم، بلکه خشنود بودم از اینکه خود را بیشتر و بیشتر در پیچ‌و‌پیچ کبودِ ساختمان‌ها گم‌کنم که در میان ظلمتِ هر دم فزاینده‌ی مه، تار و تارتر می‌شدند، چنانکه گویی می‌خواستند در نسیان اضمحلال یابند.

به گمانم روحم می‌توانست آرام یابد اگر نبود زنگ مکرر ناقوس‌ها، که همچون ناقوس‌هایی که برای آرامش مردگان می‌نوازند، در آهنگ بود و از همین رو مرا به یاد ناقوس‌هایی می‌انداخت که برای ماربل به صدا درآمده بودند. اما هرگاه که صدایشان فرو می‌خفت، افکارم با سهولتی کرختی‌آور جریان می‌یافتند، آسایشی باز یافته در برابر ابهامی محیط....

هیچ نمی‌دانستم که چقدر در مالئان پیش رفته‌ام، و نیز نمی‌دانستم چه مدت در میان آن منازل پرسه زده بودم که دشوار می‌شد ساکنانش را جز به خواب رفتگان یا مردگان پنداشت. در نهایت دانستم که بسیار خسته شده‌ام و به فکر خوراک و شراب و مسکنی برای خواب افتادم. اما در سر راهم هیچ کجا علامتی از یک مسافرخانه ندیده بودم؛ پس بر آن شدم تا از عابری جویای راهنمایی شوم.

چنانکه پیش‌تر گفتم، چند تنی بیرون بودند. اما اکنون که تصمیم داشتم از یکی‌شان راه جویی‌کنم، چنین می‌نمود که هیچ‌کس بیرون نیست؛ و من خیابان از پی خیابان گشتم تا مگر چهره‌ی ذی‌روحی ببینم.

بالآخره به دو زن برخوردیم، ملبس به ردایی خاکستری‌رنگ، به تیرگی و سردی لایه‌های مه، و نقاب پوش هم، که با همان جدیت عزادارانه‌ای که در دیگر ساکنین آن شهر دیده بودم قدم بر می‌داشتند. به خود جسارت نزدیک شدن دادم تا بپرسم آیا می‌توانند مرا به مسافرخانه‌ای راهنما شوند.

آن دو با اندک مکثی و بی‌آنکه حتی روی خود را بگردانند پاسخ گفتند: «نمی‌توانیم به تو بگوییم. ما کفن‌دوزانیم و مشغول دوختن کفنی برای بانو ماربل بوده‌ایم».

شنیدن این نام را از میان تمامی نام‌های جهان کمتر انتظار داشتم، دلسردی‌ای ناگفتنی به قلبم هجوم آورد و هراسی وحشتناک چونان نفس‌قبر بر من فرود آمد. امری غریب بود که در این شهر تیره، شهری چنین دور در زمان و مکان که گریزگاه من بود، اخیراً زنی درگذشته باشد که نام وی نیز ماربل باشد. این پیشامد چندان بدشگون به نظرم آمد که ترسی عجیب از خیابان‌هایی که دیده بودمشان به ناگاه در جانم جوانه زد. این نام با بدیمنی چاره‌ناپذیرتری از نوای ناقوس‌ها، همه‌ی آنچه بیهوده در پی فراموشی‌اش بودم را به یادم آورد؛ و خاطراتم چون اخگرانی در قلبم زبانه کشیدند.

وقتی پیش تر رفتم، با گام‌هایی عجولانه و تب‌آلودتر از گام‌های مردم مالنائن، به دو مرد برخوردیم که ایشان نیز از سر تا به پا خاکستری پوش بودند؛ و از آنان همان را پرسیدم که از کفن دوزان.

آنان پاسخ دادند: «نمی‌توانیم به تو بگوییم، ما تابوت سازانیم و مشغول ساختن تابوتی برای بانو ماریل بوده‌ایم».

همین‌طور که سخن می‌گفتند و سریع‌تر گام بر می‌داشتند، ناقوس‌ها دوباره به صدا درآمد، این بار بسیار نزدیک‌تر، با ملال و ارباب حزن‌انگیزتری در آهنگ سنگین خود. و هرآنچه دیده بودم، خانه‌های رفیع و مه‌گرفته، خیابان‌های تاریک و بیکران، و هیاکل نادر و روح‌وار، همچون گیجی و هراس و سردرگمی کابوسی در نظرم آمدند. لحظه به لحظه تصادفی که به آن برخوردیده بودم نامأنوسانه‌تر در باورم تجلی می‌کرد، و اکنون دچار این فکر اهریمنی و نامعقول گشته بودم که ماریلی که می‌شناختم به تازگی مرده و این شهر خیالین به شیوه‌ای به فکر نامدنی با مرگ او مرتبط است. اما این را عقلم بی‌درنگ پس زد و به خود گفتم: «ماریلی که اینان از او سخن می‌گویند ماریلی دیگر است». و این بی‌اندازه عذابم می‌داد که فکری چنین دور از عقل و مضحک، پس از آنکه منطبق آن را پس زده بود، دوباره به مخیله ام می‌آمد.

در راه به افراد دیگری برخوردیم که مسیرم را از ایشان پرسیم. اما بالأخره، درحالی‌که با سرگشتگی ظلمانی و خاطرات سوزناکم در کشاکش بودم، دریافتیم که زیر تابلوی رنگ‌رفته‌ی مسافرخانه‌ای توقف کرده‌ام که حروف رویش را نیمی زمان و نیمی زنگار ناخوانا ساخته بود. بنا واضحاً بسیار قدیمی بود، همچون همه‌ی خانه‌های مالنائن؛ طبقات بالایی اش در مه پیچان گم بود، مگر معدود چراغ‌هایی پنهان که از جایی نامعلوم زمین را روشن می‌ساختند؛ و وقتی از پلکان بالا رفتم و کوشیدم آن دروزین را باز نمایم، بوی گنگ و کهنه‌ی ماندگی به استقبالم آمد. اما در قفل یا چفت شده بود؛ پس شروع کردم با مشت بر آن کوبیدن، تا مگر توجه آنان که داخل بودند را جلب کنم.

پس از تأخیر بسیار، در به آهستگی و با اکراه باز شد و فردی جسوار پدیدار گشت که چون مرا دید، با جدیتی ناخجسته روی در هم کشید.

او با لحنی موجز و مؤقر پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پاسخ دادم: «اتاقی برای شب، و شرابی».

«نمی‌توانیم تو را منزل دهیم. تمامی اتاق‌ها توسط افرادی که آمده‌اند تا در سوگ بانو ماریل شرکت جویند اشغال شده؛ و همه‌ی شرابی که داشتیم هم برای مصرف ایشان اختصاص یافته. باید به جای دیگری بروی».

و پس از گفتن آخرین کلمات، در را به سرعت به رویم بست. هرزه‌گردی خویش از سرگرفتم و آنچه پیش‌تر آرام می‌داد اکنون صدچندان گشته بود. مه خاکستری و خانه‌های خاکستری‌تر، سرشار بودند از ارباب خاطرات: چنان‌گورهایی خیانت‌کار بودند که اجساد زمان‌های مرده با نیش‌ها و چنگال‌هایی زهرآگین از آن‌ها برون می‌جهید. به لحظه‌ای که وارد مالنائن شدم لعن فرستادم، چراکه اکنون به نظرم می‌رسید که با انجام این کار، حلقه‌ی سوگوارانه و نامیمونی را در زمان تکمیل کرده بودم و به روز مرگ ماریل بازگشته بودم. و خاطراتم از ماریل، از سکرات واپسین و تدفینش، جانی

تازه یافته بود. اما عقم هنوز بر آن پا می‌فشرد که این ماربل که جایی در مالئنان آرمیده بود و همه‌ی این آیین‌های سوگواری از برای او اجرا می‌شد، نه آن بانویی که من دوست می‌داشتم، بلکه شخصی دیگر بود.

پس از طی خیابان‌هایی که تاریک و تنگ‌تر از آنانی بودند که پیش‌تر پیموده بودم، مسافرخانه‌ی دومی یافتم، با تابلوی رنگ‌رفته‌ی مشابهی، و از سایر جهات هم بسیار شبیه به اولی. در بسته بود و من با آشفتگی بر آن کوبیدم و به هیچ روی شگفت‌زده نشدم وقتی فرد دیگری با سیمایی جسدوار با لحنی اندوده به وقاری سوگوارانه چنین گفت:

«نمی‌توانیم تو را منزل دهیم. تمامی اتاق‌ها توسط خنیاگران و سوگوارانی که در سوگ بانو ماربل شرکت می‌جویند اشغال شده؛ و همه‌ی شرابی که داشتیم هم برای مصرف ایشان کنار گذاشته شده».

اکنون با هراسی چند برابر از شهر پیرامون خود بیمناک بودم؛ چراکه ظاهراً همه‌ی اشتغال مردم مالئنان مصروف آیین سوگواری بانو ماربل بود. و این رفته‌رفته برایم بدیهی می‌نمود که ناگزیرم به خاطر این مراسم تمام شب را در خیابان‌های شهر پرسه بزنم. و در یک لحظه، خستگی‌ای تاب‌ناپذیر با رعب و سرگشتگی کابوس‌وارم عجین گشت.

پس از ترک مسافرخانه‌ی دوم، پرسه زنی‌ام چندان طولی نکشیده بود که ناقوس‌ها بار دیگر به صدا درآمدند. برای بار اول توانستم منبع صدا را مشخص نمایم: صدا از مناره‌های کلیسای جامع می‌آمد که میان من و در برابرم قد افراشته بود. دسته‌ای از مردم به درون کلیسا می‌رفتند و کنج‌کاو می‌شدند، که می‌دانستم بیمارگون و مخاطره‌آمیز است، مرا برانگیخت تا از پی‌شان بروم. بگویی‌نگویی چنین حس می‌کردم که در اینجا خواهم توانست پرده‌ی آرازی که عذابم می‌داد برگیرم.

داخل همه چیز تاریک بود و نور چند شمع، سالن وسیع و محراب را تا حدی روشن می‌ساخت. کشیشانی سیاه‌جامه که چهره‌شان را نمی‌توانستم درست ببینم، نیایش می‌خواندند؛ و در نظرم مناجاتشان حرف‌های توی خواب را می‌مانست؛ هیچ نمی‌توانستم بشنوم، و در کل مکان هیچ چیز به درستی پیدا نبود مگر سکویی از چوب مرغوب که بر آن جسم ساکن سفیدی بی‌حرکت قرار داشت.

گل‌هایی رنگارنگ بر سکو افکنده شده بود و شمیمشان هوا را از مستی خواب‌آوری آکنده بود، با چنان تسکینی که گویی قلب و مغز را تخدیر می‌کرد. چنین گل‌هایی بر سکوی ماربل قرار داشت؛ و حتی در آنجا، در مراسم سوگش نیز، عطر گل‌ها موقتاً حواسم را کند ساخته بود.

در تاریکی معلوم شد که کسی کنار دستم است. با چشمانی هنوز خیره به سکو پرسیدم: «کیست که در آنجا آرمیده، که برایش مناجات می‌خوانند و ناقوس به صدا در می‌آرند؟»

و نوایی آرام و حزن‌انگیز پاسخ داد:

«بانو ماربل است که دیروز مرد و بناست فردا در سردابه‌های اجدادی‌اش به خاک سپرده شود. اگر مایلی می‌توانی پیش بروی و بر او نظر افکنی».

پس در راهروی کلیسا به راه افتادم و به جانب سکو شتافتم که چوب مرغوبش را زنبقانی سرد پوشانده بود. و چهره‌ی آن‌کس که بر آن آرمیده بود، با لبخندی آسوده بر لب و سایه‌هایی ظریف بر پلک‌های بسته‌اش، چهره‌ی هیچ‌کس نبود مگر ماریلی که من دوستش می‌داشتم. امواج زمان از جنبش فروماندند و همه‌ی رویدادهای پیشین، کل جهان موجود به جز او، چون سایه‌هایی محو شونده گشتند؛ و باز همچون گذشته (سالیانی یا لحظاتی پیش؟) روحم در دوزخ مرمین حزن و تدم گرانبار خویش گرفتار آمد. حرکت نمی‌توانستم، نمی‌توانستم ضجه زنم یا حتی اشک بریزم، چراکه اشک‌هایم منجمد شده بود. و اکنون با یقینی هراسناک دانستم که این پیشامد، مرگ بانو ماریلی، از همه‌ی رخدادهای دیگر جدا افتاده بود، از توالی زمان گریخته بود و از برای خود مقامی متناسب با فسرده‌ی و وقار خویش یافته بود؛ یا شاید حتی گرد خود هزارتوی عظیم آن دیار را بنا نموده بود تا در آن، در میانه‌ی مه‌های نسیانی فریبنده، در انتظار بازگشت محتومم بنشیند.

بالآخره، با جد و جهد بسیار، چشمانم را به سویی دیگر گرداندم؛ و پس از ترک کلیسای جامع با گام‌هایی هم‌زمان عجولانه و سنگین، در طلب آن برآمدم تا راه خروجی از هزارتوی ملالت‌بار مالنتان بیابم و دروازه‌ای را پیدا کنم که از آن داخل آمده بودم. اما این به هیچ‌روی ساده نبود و شاید ساعت‌ها در کوی‌هایی کور و خفقان‌آور، و در شاهراه‌هایی پیچ‌پیچ و خودواگردان گشتم تا آنکه به خیابانی آشنا رسیدم و توانستم از آنجا گام‌هایم را با اطمینانی چند بر زمین بگذارم. و چون از پل گذر کردم و بار دیگر بر جاده‌ای برآمدم که مرا از آن شهر مهلک دور می‌ساخت، خورشیدی گرفته و بی‌نور داشت از پس پرده‌ی مه طلوع می‌کرد.

از آن پس گذرم به بسیار جاها افتاده است. اما دیگر هیچ‌گاه یارای آن نیافتم تا دوباره آن سرزمین‌های کهن غبار و مه را بازدید کنم، از ترس آنکه مبادا بار دیگر گذرم به مالنتان افتد و ببینم مردمانش هنوز مشغول مراسم سوگواری بانو ماریلی‌اند.

[1] نام رودی اساطیری که هفت بار گرد دوزخ می‌گردد.

[2] نام رودی اساطیری که در جهان اسفل واقع است.